

پیش‌گفتار



رعد و برق.

لحظه‌ای آب‌های اریث مورگ^۱ روشن شد؛ طوری در هم می‌غلتیدند و می‌جوشیدند، گویی خنجری عظیم در قلب تیره‌ی آبیگر فرو رفته باشد. موج سیاهی به تکه‌سنگی تاریک و ناپیدا کوبید. سپس با صدای فش‌فش بلند و پر از کف، آب را سی متر به هوا پاشید و بعد فروکش کرد. دوباره همه‌جا در تاریکی فرو رفت، ولی موج‌ها آرام نشدند. بلکه جوش و خروششان بیشتر از قبل شد. موجی دیگر غرید، فش‌فش کرد و ناله کشید؛ بلندتر از صدای رعدی که دنبالش می‌آمد. و باز هم موجی دیگر.

تال^۲ بی‌حرکت روی صخره‌های بلند، بالاتر از جایی که قطره‌های آب می‌پاشید، نشسته بود. تنها ردای بلندش بود که پشت سرش با وزش شدید باد می‌پیچید و می‌کوبید. چشمانی پیر در چهره‌ای جوان، بی‌حرکت به دل تاریکی خیره مانده بودند، درست به جایی که می‌دانست دهان باز اریث مورگ در آنجا قرار گرفته است. صاعقه‌ای دیگر صخره‌های دندان‌دار اطراف را روشن کرد؛ موج‌ها مانند حیوانی گرسنه آن‌ها را می‌لیسیدند و برای بلعیدن هر کسی که نزدیک شود آماده بودند. پشت سرش سطح صاف و بی‌حاصل قله‌ی تاگ^۳ قرار داشت. هیچ گیاهی در آنجا نمی‌روید، حتی علف‌های سمی و سرسختی که در جاهای دیگر بیابان دوام می‌آوردند. زمین آبسیدانش^۴ از کوبش مداوم باد به روی آن، صاف و صیقلی شده بود. شش متر دورتر از تال، زمین دوباره تمام

Eryth Mmorg ^۱

Tal ^۲

Taag's Peak ^۳

^۴ آبسیدان یا شیشه‌ی آتشفشانی، سنگی غنی از سیلیکات است که بافت شیشه‌ای سیاه رنگی دارد و از سرد شدن سریع ماگما به وجود می‌آید.

جیمز آیلینگتون | ۷

می‌شد و به پرتگاهی دیگر می‌رسید، تقریباً به بلندای همان پرتگاه جلوی پاهایش. افراد کمی تا کنون توانسته بودند خودشان را به قله‌ی تاگ برسانند. کمتر کسی هم واقعاً دلش می‌خواست که به اینجا بیاید.

در شمال، پشت پهنه‌ی آب، افق ناگهان با درخشش قرمزی کدر روشن شد. تال چشم‌هایش را تنگ کرده و به سمت نور نگاه کرد. انگار داشت خاموش می‌شد که ناگهان منفجر و به گلوله‌ای از آتش نارنجی روشن تبدیل شد. نوری خیره‌کننده بیابان‌های برهوت را روشن کرد و مثل سوزنی در سر تال فرو رفت. با نفس کوتاهی چشم‌هایش را بست و سعی کرد دوباره خود را جمع‌وجور کند.

چه مدت به آب‌ها خیره مانده بود؟ زمان زیادی بود. زنگ هشدار به صدا درآمده بود و به فرارش پی برده بودند. دردی سرد و تیز به سینه‌اش چنگ انداخت. چیزی که سال‌ها تجربه نکرده بود. ترس.

زیر لب با خود گفت: «بمون.» نگاهش را دوباره به آب‌های خشمگین دوخت. «فقط یه کم دیگه.» با اینکه تمرکزش لحظه‌ای به هم ریخته بود اما کارش تقریباً تمام شده بود. صدایی در قله غرید. اما بیشتر شبیه یک حضور بود. «داری فرار می‌کنی، تال کامار! درمورد فرار بهت هشدار داده بودم.»

دل تال به هم پیچید. برگشت و با چشم به دنبال تعقیب‌کننده‌اش گشت. آهسته گفت: «من حقیقت رو می‌دونم.» حالا می‌توانست او را ببیند. در آن سوی قله بود و داشت به سمتش می‌خزید. سایه‌ای سیاه‌تر از تاریکی اطراف. وجودی ناکامل. استادش.

موجود خنده‌ای کرد؛ خنده‌ای زنده و تهوع‌آور. «تو دیگه توانایی تشخیص حقیقت رو نداری. اون فقط یه مرد بود، تال کامار. خودت گفتی که اون دروغ گفت. خودت سرش رو به خاطر دروغ‌هاش از تنش جدا کردی. بعد هم بردی و گذاشتیش بالای نیزه. بردیش جلوی درگاه ایلادریل^۲ تا اخطاری باشه برای همه! یادت نمی‌آد؟» سایه به تماشای تال متوقف شد. منتظر بود.

تال مردد ماند. لحظه‌ای طولانی به تاریکی خیره شد.

با صدای گرفته زمزمه کرد: «آره.» حضور استادش او را از پا درمی‌آورد؛ لحظه‌ای دلش می‌خواست فقط جلوی او زانو بزند و برای بخشش التماس کند.

اما آن لحظه گذشت و او توانست انتظار را در آن سایه احساس کند. و چیزی دیگر که ضعیف، اما واضح بود. چیزی که هیچ‌وقت در گذشته از استادش ندیده بود. اضطراب.

تال درحالی که صدایش با هر واژه محکم‌تر می‌شد، ادامه داد. به آرامی تکرار کرد: «آره. ولی من اشتباه کردم. من مسیری رو رفتم که اون نشونم داده بود. ولی بعد... مدرک پیدا کردم.» مکث کرد، سپس مطمئن‌تر از قبل گفت: «رفتم به رز کارثا^۱. از لیث‌ها^۲ پرسیدم.» باز هم محکم‌تر از قبل ادامه داد: «بعد به چاه‌های مور آروئیل^۳ رفتم، با محافظ^۴ حرف زدم. نشگالا^۵ رو توی تقاطع^۶ پیدا کردم، انقدر شکنجه‌ش کردم تا همه‌چی رو گفت.» حالا فریاد می‌کشید، خشمی که سال‌ها در دلش جمع شده بود بیرون ریخت. غرش پر قدرتی که انگار تمام تالان گول^۷ و فراتر را لرزاند: «به اعماق کوه‌ها رفتم، دقیقاً زیر ایلین تورا^۸. آینه‌ها رو پیدا کردم. توشون نگاه کردم و فقط یه چیز دیدم!» نفس‌نفس زنان سکوت کرد. صورتش از پیروزی تلخی آکنده بود. «حقیقتی ورای همه‌ی حقایق.»

سایه جلوتر خزید، حالا لحنی تهدیدآمیز داشت، آرامش از صدایش گریخته بود. با تمسخر نجوا کرد: «چی دیدی، تال کامار؟»

تال نفس عمیقی کشید. درحالی که مستقیم به آن جثه‌ی تاریک خیره شده بود، به آرامی گفت: «تو یه دروغی. کاملاً و مطلقاً یه دروغی.»

برگشت و به سمت آب‌های پایین قله اشاره‌ای کرد. دایره‌ای به رنگ آبی روشن درست بالای موج‌ها پدیدار شد و با سرعتی وحشیانه شروع به چرخیدن کرد. وقتی دوباره سر برگرداند، سایه درست جلوی صورتش بود و دیدش را پر کرده بود. نفسش بوی تعفن می‌داد. خنده‌ای کرد، خنده‌ای قبیح که جز تحقیر چیزی در خود نداشت.

Res Kartha ^۱

The Lyth ^۲

The Wells of Mor Aruil ^۳

The Keeper ^۴

Nethgalla ^۵

The Crossroads ^۶

Talan Gol ^۷

Ilin Tora ^۸

جیمز آیلینگتون | ۹

با خشم و لحنی تهدیدآمیز گفت: «نمی‌تونی از اینجا فرار کنی. نمی‌تونی از من فرار کنی.»
برای اولین بار پس از سال‌ها، تال لبخند زد.
به آرامی گفت: «تو اشتباه می‌کنی. این بار می‌رم جایی که آرکاین دوید^۱ هیچ‌وقت نمی‌تونه دنبالم
بیاد.»

قدمی به عقب نهاد. از لبه گذشت. و سقوط کرد.
سایه جلو خزید و به تال که از میان دروازه گذشت و از دسترسش بیرون رفت، خیره شد. حلقه‌ی
چرخان آتش آبی لحظه‌ای سفید و سپس خاموش شد. بی‌هیچ اثری که نشان دهد زمانی وجود
داشت.

آن موجود به همان نقطه خیره ماند. موج‌های زیر پایش حالا آرام‌تر شده بودند، چنان که گویی
خشنودی در آن‌ها جاری شده بود.
ناگهان متوجه شد.

با خشم نجوا کرد: «آب‌های تجدید^۲.»
سپس جهان از فریادهایش آکنده شد.

فصل یکم



تینغه به آرامی خطی آتشین را روی صورتش حک کرد. با درماندگی تلاش کرد که فریاد بزند، که تکان بخورد، ولی دستی که روی دهانش بود، او را متوقف ساخت. فولاد خاکستری و کثیف، دیدگانش را پر کرد. خون گرم از سمت چپ صورتش، روی گردنش و زیر پیراهنش جاری شد. پس از آن فقط تکه‌های ناکاملی را به یاد داشت. خنده. بوی نامطبوع شراب از نفس مهاجم. کم شدن درد و بعد فریادها؛ اما نه از گلوی خودش. صداهایی زیر و لرزان از ترس در حال التماس. سپس سکوت. تاریکی.

چشم‌های داویان^۱ ناگهان باز شدند. مرد جوان مدتی همان‌طور نشست، قلبش به شدت می‌کوبید و نفس‌های عمیق می‌کشید تا خودش را آرام کند. بالاخره از پشت میزی که روی آن چرت زده بود بلند شد و دستی به صورتش کشید، بی‌اختیار جای زخم برجسته‌ای را که از گوشه‌ی چشم چپش تا روی چانه‌اش پایین می‌رفت لمس کرد. زخم حالا صورتی و سفید بود؛ سال‌ها پیش التیام یافته بود. با این حال، هنوز هم هر گاه خاطره‌ها سراغش می‌آمدند، تیر می‌کشید. از جایش برخاست. عضلات خشک‌شده‌اش را کش و قوسی داد و بعد با اخم به بیرون نگاه کرد. در اتاق کوچکش در بالای برج شمالی تقریباً تمام مدرسه را زیر نظر داشت. پنجره‌های پایینی تاریک بودند. مشعل‌های حیاط هم با نوری ضعیف در حال جان‌کندن بودند. یک عصر دیگر نیز گذشت. زودتر از چیزی که دلش می‌خواست، زمانش رو به اتمام بود.

جیمز آیلینگتون | ۱۱

داویان آهی کشید، چراغ روی میزش را جابه‌جا کرد و شروع به گشتن میان انبوه کتاب‌هایی که بی‌نظم جلوی پخش بودند کرد. همه‌یشان را خوانده بود، بعضی‌هایشان را حتی چندین بار. جواب هیچ‌یک از سوال‌هایش را نمی‌یافت. اما باز سر جایش نشست، یکی از کتاب‌ها را به طور تصادفی برداشت و با خستگی شروع به ورق زدن کرد.

زمان زیادی نگذشته بود که صدای تق‌تق محکمی سکوت سنگین شب را شکست. داویان از جا پرید، موهای سیاه و مجعد خود را از جلوی چشمانش کنار زد. سپس رفت و در را نیمه باز کرد.

با تعجب گفت: «ویر؟» سپس در را بیشتر باز کرد تا دوست بور و ورزیده‌اش بتواند داخل اتاق شود. «اینجا چی کار می‌کنی؟»

ویر اما وارد اتاق نشد. چهره‌ی همیشه شادش حالا جدی بود. به محض اینکه دلیل آمدنش را فهمید، دلش فرو ریخت.

ویر به واکنش داویان، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد: «پیداش کردن، داو. پایین منتظر ما هستن.»

آب دهانش را فروفرستاد. «می‌خوان الان انجامش بدن؟»

ویر دوباره تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد.

داویان مردد بود، اما می‌دانست که عقب انداختنش فایده‌ای ندارد. نفس عمیقی کشید، سپس چراغ را خاموش کرد و پشت سر ویر از پله‌های مارپیچ پایین رفت.

هنگامی که از برج خارج و وارد حیاط سنگ‌فرشی که با نور کمی روشن بود، شدند، هوای خنک شب لرزی به بدن داویان انداخت. مدرسه در قلعه‌ای عظیم از دوران داریسیان^۲ جا گرفته بود. گرچه شکوه اولیه‌اش در این دو هزار سال، زیر وصله‌پینه‌ها و تغییرات بی‌شمار، از بین رفته بود. داویان تمام عمرش در اینجا زندگی کرده بود و نقطه به نقطه‌ی زمین‌هایش را خوب می‌شناخت. از اتاق‌های خدمتکاران نزدیک آشپزخانه، تا قلعه‌ی کوچیکی که اتاق‌های ارشدها^۳ در آنجا بود، تا تک‌تک پله‌های فرسوده‌ی چهار برجی که مثل شش ضلعی‌های بلند در آسمان بالا می‌رفتند. امشب، این آشنایی هیچ آرامشی به او نمی‌داد. دیوارهای بلند دور تا دور قلعه مثل سایه‌هایی تهدیدگر در تاریکی ایستاده بودند.

Wirr^۱

Darecian-era^۲

The Elders^۳

پرسید: «می‌دونی چجوری گرفتنش؟»

ویر سر تکان داد، با وجود نور کم سوی مشعل‌های رو به خاموشی، حرکتش به سختی معلوم بود. «از گوهر^۱ استفاده کرده بود تا آتیش روشن کنه. لابد چیزی بیشتر از یه جرقه نبوده، ولی یه گروه از سرپرست‌ها^۲ نزدیک بودن. یابنده‌هاشون صدا دادن و...» شانه بالا انداخت. «تقریباً دو ساعت پیش تحویلش دادن به تیلیان^۳. اون هم نخواست بیشتر از این کش پیدا کنه. به نفع همه بود.» داویان زیر لب غر زد: «دیدنش قرار نیست راحت‌ترش کنه.»

ویر کمی آهسته‌تر شد، نگاه سریعی به دوستش انداخت. آهسته گفت: «هنوز می‌تونی پیشنهاد آشا^۴ رو قبول کنی که جای تو بره. می‌دونم نوبت توئه، اما راستشو بخوای، سرپرست‌ها فقط مجبورمون می‌کنن همچین چیزی رو ببینیم تا یادمون بمونه همون بلا سر ما هم می‌تونه بیاد. و هیچ‌کسی فکر نمی‌کنه این چیزی باشه که الان تو بهش نیاز داری. کسی سرزنشت نمی‌کنه.» داویان محکم سر تکان داد: «نه. من می‌تونم. تازه، لیهیم^۵ هم سن آشاست. اون بهتر از ما می‌شناسدش. نباید مجبور بشه ببیندش.»

ویر زیر لب گفت: «هیچ‌کدومون نباید ببینیم.» اما سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و دوباره تندتر راه افتاد.

از بخش شرقی قلعه گذشتند و بالاخره به دفتر سرپرست تیلیان رسیدند. در باز بود و نور چراغ بیرون زده بود. داویان درحالی که سعی می‌کرد به داخل اتاق سرکی بکشد، آهسته به چهارچوب در زد. سپس در کمال تعجب او و ویر، ارشد اُلین^۶ با حالتی گرفته آن دو را به داخل خواند. مردی با موهای خاکستری، درحالی که سعی داشت لبخندی زورکی بر صورتش بنشانند که در تصور خود آن را دلگرم‌کننده می‌پنداشت، گفت: «در رو ببندین، پسر. حالا همه اینجا هستن.»

Essence ۱

Administrators ۲

Talean ۳

Asha ۴

Leehim ۵

Olin ۶

جیمز آیلینگتون | ۱۳

پس از آنکه ویر در را بست، داویان نگاهش را در اتاق چرخاند. ارشد سیندرا^۱ آنجا بود، بدن ریزنقشش، بر صندلی گوشه‌ی اتاق نشسته بود. جوان‌ترین معلم مدرسه که همیشه لبخند به لب داشت، اما امشب صورتش خسته و تسلیم بود.

سرپرست تیلیان هم بود، شنل آبی‌اش را محکم به دور خود کشیده بود تا در مقابل سرما او را حفظ کند. سری به پسرها تکان داد و با نگاه تلخش به آن‌ها خوشامد گفت. داویان متقابلاً سر تکان داد، هنوز بعد از سه سال گاهی تعجب می‌کرد که تیلیان واقعاً از این کارها لذت نمی‌برد. یادآوری اینکه تیلیان برخلاف تعداد زیادی از هم‌منسب‌هایش در آندارا^۲، واقعاً از موهبت‌داران^۳ متنفر نبود، سخت بود.

و در آخر، کسی که به صندلی وسط اتاق بسته‌شده بود کسی نبود جز لیهیم. آن پسر فقط یک سال از داویان کوچک‌تر بود، و پانزده سال داشت. اما حالا، در این وضعیت، بسیار جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید. موهای قهوه‌ای تیره‌ی لیهیم روی چشمانش را پوشانده، سرش پایین و بی‌حرکت بود. در ابتدا داویان فکر کرد که هوشیار نیست.

سپس متوجه دست‌هایش شد. با اینکه محکم پشتش بسته شده بودند، داشتند می‌لرزیدند. با بسته شدن در، تیلیان نفس عمیقی کشید و آهسته گفت: «خب، انگار آماده‌ایم.» نگاه‌هایی را با ارشد الین رد و بدل کرد. سپس آرام جلوی لیهیم رفت تا پسر بتواند او را ببیند. همگی در سکوت، توجه خود را به لیهیم دادند. نگاه لیهیم بالا آمد و روی تیلیان ثابت شد؛ گرچه تلاش بسیاری برای پنهان نگاه داشتنش می‌کرد، اما داویان توانست وحشت فلاکت‌باری را در چشم‌هایش ببیند.

سرپرست نفس عمیقی کشید.

«لیهیم پَرثار^۴! سه شب پیش مدرسه رو ترک کردی، بدون غل^۵ و آزاد از قید و بند اصل^۶ چهارم. تو پیمان^۷ رو شکستی.» لحنش رسمی بود، اما دلسوزی نیز در آن حس می‌شد. «به همین خاطر،

Seandra ^۱

Andarra ^۲

The Gifted ^۳

Perethar ^۴

Shackle ^۵

Tenet ^۶

Treaty ^۷

در حضور این شاهدان، توانایی تو برای استفاده از گوهر، به طور قانونی از تو گرفته خواهد شد. از امشب تو دیگه در بین موهبت‌داران آندارا جایی نداری. نه در اینجا و نه هیچ جای دیگه‌ای، مگر با اجازه‌ی ویژه‌ی یکی از تول‌ها. متوجه هستی؟»

لیهیم سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و برای لحظه‌ای داویان فکر کرد شاید این بار آسان‌تر از همیشه اتفاق بیفتد.

ولی لیهیم لب باز کرد، مانند همه‌ی کسانی که در موقعیت او بوده‌اند.

«خواهش می‌کنم.» نگاهش در اتاق می‌چرخید، خواهش و تمنا در چشم‌هایش برق می‌زد. «خواهش می‌کنم این کارو نکنین. منو سایه‌آ نکنین. اشتباه کردم. دیگه تکرار نمی‌شه.» ارشد آیین با غمی که در نگاهش نشسته بود جلو آمد. دیسک سیاه کوچکی در دست داشت. «دیر شده، جوان.»

لیهیم خیره نگاهش کرد، گویی حرفش را نمی‌فهمید. سپس سرش را به طرفین تکان داد. «نه. صبر کنین. یه لحظه صبر کنین.» اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شدند، عاجزانه با طنابی که با آن بسته شده بود کلنجار رفت. داویان نگاهش را دزدید، اما هنوز صدای التماس‌های لیهیم را می‌شنید: «خواهش می‌کنم. ارشد آیین. من به‌عنوان سایه دووم نمی‌آرم. ارشد سیندرا. فقط یه فرصت بدین. من...»

داویان از گوشه‌ی چشم، ارشد آیین را دید که خم شد و دیسک سیاه را به گردن لیهیم چسباند. هنگامی که پسر وسط حرف زدن جمله‌اش را نصفه رها کرد، داویان به اجبار سر برگرداند و تماشای کرد. حالا فقط چشم‌های لیهیم بودند که تکان می‌خوردند. باقی بدنش بی‌حرکت بود. فلج شده بود.

ارشد آیین دستش را برداشت. حالا دیسک انگار به پوست لیهیم چسبیده بود. ارشد صاف ایستاد، سپس با نگاهی محزون به سمت تیلیان برگشت. سرپرست با بی‌میلی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

آیین دوباره خم شد، این بار تنها یک انگشتش را روی دیسک گذاشت. آرام زمزمه کرد: «متأسفم، لیهیم.» و چشم‌هایش را بست.

جیمز آیلینگتون | ۱۵

هاله‌ای از نور دور دست ارشد آلین جمع شد؛ بعد از لحظه‌ای، آن درخشش از انگشت بلندش خزید و شروع به رفتن داخل دیسک سیاه کرد.

تمام بدن لیهیم شروع به لرزیدن کرد.

در ابتدا بسیار کم و به سختی مشهود بود، اما بعد ناگهان شدید شد و عضلاتش منقبض شدند. تیلیان دستش را روی شانه‌ی لیهیم گذاشت و سعی داشت او را ثابت نگه دارد تا مبادا صندلی‌اش واژگون شود.

پس از گذشت چند ثانیه، ارشد آلین انگشتش را برداشت، اما لیهیم هنوز به شدت می‌لرزید. داویان هنگامی که خطوط تاریک را دید که از چشم‌های لیهیم شروع به بیرون خزیدن کردند، احساس تهوع کرد. آن رگه‌ها مثل ریشه‌هایی زشت روی صورتش پخش می‌شدند و رنگ را از پوستش بیرون می‌کشیدند. نشانی که تا پایان عمر همراه لیهیم می‌ماند.

بعد بدن پسر آرام گرفت و همه چیز تمام شد.

تیلیان مطمئن شد که لیهیم هنوز نفس می‌کشد، سپس به ارشد آلین کمک کرد تا دست‌هایش را باز کند. تیلیان با نرمی گفت: «پسر بیچاره، احتمالاً حتی یادش هم نمی‌آد گرفته باشنش.» لحظه‌ای مردد شد، سپس نیم‌نگاهی به ارشد سیاندر را انداخت که هنوز بی‌حرکت و با نگاهی تهی به پیکر خم‌شده‌ی لیهیم زل زده بود. «متأسفم که به اینجا کشید... می‌دونم از این پسر خوست می‌اومد. وقتی بیدار شد قبل اینکه بفرستمش بره، یه کم غذا و چند سکه بهش می‌دم.»

سیندر را لحظه‌ای ساکت ماند، سپس سر تکان داد. با صدایی خفه گفت: «ممنونم، سرپرست. لطف می‌کنین.»

داوین سرش را بلند کرد. سپس هنگامی که ارشد آلین کارش را تمام کرد؛ جلوی او و ویر ایستاد. «خوبین؟» نگاهش بیشتر سوی داویان بود تا ویر.

داویان آب دهانش را فروفرستاد، دلش پر از آشوب بود، اما سر تکان داد و دروغ گفت: «بله.» ارشد دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و طوری که گویی می‌خواست به او دل‌گرمی بدهد آن را فشرد. «ممنون که امشب اینجا بودی. می‌دونم آسون نبود.» سپس با سر به در اشاره کرد. «حالا هر دوتون باید برین و یه کم استراحت کنین.»

داویان و ویر به نشانه‌ی احترام سر خم کردند، نگاه آخرشان را به بدن نیمه‌جان لیهیم انداختند و سپس از دفتر سرپرست بیرون رفتند.

درحالی که در راهرو پیش می‌رفتند، ویر با خستگی دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. «برای چند دقیقه، یه همراه لازم نداری؟ بعد از اون صحنه امکان نداره که خوابم ببره.»

داویان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «منم همینطور.»
هر دو در سکوتی سنگین به برج شمالی برگشتند.

هنگامی که به اتاق داویان رسیدند، هیچ‌یک از آن دو برای مدتی صحبتی نکردند. در نهایت ویر تکانی خورد، با نگاهی پر از حس همدردی، به دوستش نگاه کرد. «واقعاً حالت خوبه؟»

داویان لحظه‌ای مکث کرد. هنوز در حال تلاش بود تا از پس طوفان احساساتی که چند دقیقه‌ی گذشته با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، برآید. در آخر فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. «حداقل می‌دونم باید آخرش با چی روبرو بشم.» لحنش تلخ بود، سعی می‌کرد صدایش نلرزد. ویر چهره در هم کشید و سپس با نگاهی محکم به او نگریست. «این حرف رو نزن داو. هنوز وقت هست.»

«وقت هست؟» معمولاً داویان لبخندی مصنوعی بر لب می‌نشانده و طبق آداب رفتار می‌کرد، اما امشب بیش از اندازه اشتباه به نظر می‌رسید که بخواهد بی‌اعتنا باشد. «جشنواره‌ی کلاغ‌ها سه هفته دیگه‌ست، ویر. سه هفته تا زمان آزمون‌ها. و اگه تا اون موقع نتونم از گوهر استفاده کنم، منم عاقبتم مثل لیهیم می‌شه. یه سایه.» سرش را تکان داد، ناامیدی در صدایش سنگینی می‌کرد. «سه سال از وقتی اون علامت لعنتی رو گرفتم می‌گذره و از اون موقع حتی یه بارم نتونستم به گوهر دست بزنم. دیگه مطمئن نیستم اصلاً چیزی برای امتحان کردن مونده باشه.»
ویر گفت: «این دلیل نمی‌شه که جا بزنی.»

داویان لحظه‌ای تردید کرد، سپس با درماندگی به دوستش نگاه کرد. «می‌تونی صادقانه بگی که فکر می‌کنی من آزمون‌ها رو قبول می‌شم؟»
ویر خشک شد. «این اصلاً منصفانه نیست داو.»

داویان بر او فشار آورد. «پس فکر نمی‌کنی که قبول بشم، آره؟»
ویر اخم کرد. «باشه.» سپس خودش را آرام کرد، کمی به جلو خم شد و مستقیم به چشمان داویان زل زد. «من فکر می‌کنم تو آزمون‌ها رو قبول می‌شی.»
لحنش پر از اطمینان بود. اما داویان توانست رشته‌های تیره‌ای را که مثل دود، از دهان ویر بیرون می‌آمدند ببیند.

داویان زمزمه کرد: «گفتم که.»

جیمز آیلینگتون | ۱۷

ویر نگاهی پر از حرص به او انداخت، سپس نفس عمیقی کشید. «به تقدیر^۱ قسم، از این تواناییت متنفرم، بعضی وقتا واقعاً اعصابم رو خرد می‌کنه.» سرش را تکان داد. «بین، من واقعاً باور دارم یه شانس هست. و تا وقتی یه شانس هست، خیلی کودنی اگه هر کاری که از دست برمی‌آد انجام ندی. اینو خودت خوب می‌دونی.»

این بار دروغ نمی‌گفت. داویان احساس عذاب‌وجدان کرد که دوستش را در چنین موقعیتی قرار داده بود. در حالی که پیشانی‌اش را می‌مالید، نفسش را با صدا بیرون داد.

اعتراف کرد: «معذرت می‌خوام. حق با توهه. منصفانه نبود.» نفس عمیقی کشید و احساسات آشفته‌اش را وادار به سکون کرد. «می‌دونم فقط می‌خوای کمک کنی. منم قرار نیست جا بزوم... فقط دیگه ایده‌ای ندارم. هر چی کتاب مربوط به موهبت^۲ داریم رو خوندم، همه‌ی تکنیک‌های ذهنی رو امتحان کردم. ارشدها هم می‌گن از نظر تئوری بی‌نقصم. دیگه نمی‌دونم چیکار می‌تونم بکنم.»

ویر سری تکان داد. «چیزی نیست که شرمندش باشی، داو. یه راهی پیدا می‌کنیم.» برای چند لحظه هر دو سکوت کرده بودند. سپس داویان با تردید گفت: «می‌دونم قبلاً هم حرفش رو زدیم... ولی اگه به یکی از ارشدها بگم وقتی کسی دروغ می‌گه چی می‌بینم، شاید بتون کمک کن.» آب دهانش را فروفرستاد. نمی‌توانست مستقیم به چشم‌های ویر نگاه کند. «شاید داریم درمورد اینکه چطور ممکنه واکنش نشون بدن، اشتباه می‌کنیم. شاید اون‌ها چیزی می‌دونن که ما نمی‌دونیم. این با خوندن ذهن فرقی داره، می‌دونی که.»

ویر برای چند ثانیه به حرفش فکر کرد، بعد سرش را به طرفین تکان داد. «به اندازه‌ی کافی متفاوت نیستن. نه برای ارشدها، مخصوصاً نه برای هیئت اگه بفهمن.» نگاهی آکنده از همدردی به دوستش انداخت. «به تقدیر قسم، نمی‌خوام بینم داری تبدیل به سایه می‌شی، داو. خودت می‌دونی چه بلایی سرت می‌آد، اگه یه نفر کوچیک‌ترین شایعه‌ای از کاری که می‌تونی بکنی بشنوه. و این اصلاً قابل مقایسه با سایه شدن نیست. اگه فقط به ذهنشون خطور کنه که تو می‌تونی ذهن بخونی، بهت برچسب نهان‌بین^۳ می‌زنن. و طبق معاهده... کاملاً مشخصه که بعدش

Fates ^۱

Gift ^۲

Augur ^۳